

کامیاز گیلانی

دلم همیشه خوش است. کاری هم به ریخت و پاش های تو دنیا ندارم. بی خیال نیستم. نسبت به درد دیگران هم احساس مسوولیت می کنم؛ اما جایی که می بینم کاری از دستم بر نمی آید، خودم را بی هوده، اسیر این یا آن ناتوانی نمی کنم. به همین خاطر، گاهی وقتها، حالم از دست بعضی ها به هم می خورد؛ آنهایی که سعی می کنند خودشان را به من تحمیل کنند.

– آخه اسد جان، بده که آدم این جور باشه.
– بد اونیه که به کار دیگران کار داشته باشه. من که سرم تو کار کسی نیس.
– از شما ساکت موندن بعیده.
– من که ساکت نیستم. ولی اونجایی که کاری ندارم، حرفی یم نمی زنم.
– اسد جان، این نشون می ده که آدم نسبت به انجام وظایفش غیر مسووله.
– بنده مسوولیتای دیگه پی ام دارم، که از همه واجب تر، اداره ی زندگیه خوده مه.

... و از این گفت و گو ها، که هر از گاهی، اعصابم را زیر فشار می برند. بعضی ها آنقدر مصنوعی اند، که هیچ چیزشان به دل نمی نشیند. من دلم می خواهد که با خودم رو راست باشم. می خواهم، همان حس و درک حقیقی ام را به پیرامونم منتقل کنم. دلم نمی خواهد به حرف کسی گوش دهم، یا به او احترام الکی بگذارم، در حالی که می دانم تهی و پوشالی است.

اصلا چرا باید این کار را بکنم؟
آنها که از نظر فکری به من نزدیکترند، ضمن قبول این خط، از من ایراد می گیرند که بیش از اندازه، نکته بینی می کنم؛ یا حساسیت هایم چندان هم الزامی نیستند. خب نباشد. دست کم، دیگر مثل این و آن، دروغ سر هم نمی کنم و خودم را چه می دانم، دکتر و مهندس و انقلابی جا نمی زنم. یا، با درست کردن سابقه ی قلابی، سر خلق الله را کلاه نمی گذارم. آقا بنده تو ایران هیچ کاره بودم، از دست آن پدرسوخته ها در رفتم، حالا هم نمی خواهم دیگر توی کارهای سیاسی قاطی شوم، دست کم، نه آن جور که قبلا بودم. بگذار بقیه هم کمی خودشان را تکان بدهند. مگر آدم چند بار زندگی می کند. بعضی ها که این حرفها را می شنوند، جواب سلامم را هم نمی دهند. خب ندهند.

هفته ی پیش که پدر و مادر نامزدم از ایران آمده بودند و من و فرزانه رفته بودیم که از فروگاه برشان داریم، او تاکید داشت که تو حرف زدنم دقت کنم. گفتم چشم. حالا گناه من چه بود که پدرش از من دلگیر شده بود. من فقط گفتم تا مردم ایران مثل بنده و جناب عالی فکر کنند، آب از آب تکان نمی خورد. گفتم که ما غیرت ملی نداریم و فقط دنبال منافع فردی و خانوادگی و گروهی، و حتا اعتقادی خودمان می رویم. هر که با ما بود، تحویلش می گیریم، جور دیگری فکر کرد، شب بخیر؛ آن هم چه شب سیاه و پر لجنی.

تازه، من گفتم مثل بنده و سرکار. بعضی ها عین من حتا حرفش را هم نمی زنند، عده ای مثل شما، حرفهای قشنگ می زنند، عمل نمی کنند. تازه، اشاره کردم که همه ی این حقه بازی ها هم، به خاطر بدست آوردن پول و مقام، یا حفظ آن قبلی ها نیست، گاهی وقتها هم به راضی کردن ها و شدن های لحظه ای بر می گردد. همین!

فرزانه با عصبانیت می گفت: " یعنی تو واقعا نمی فهمی یا داری خوده تو به خیریت می زنی ". من هم گفتم: " اگه تو تا حالا منو اینقد شناختی، شب بخیر ". دم ام را گذاشتم روی کولم و زدم به چاک.

سه روز پشت هم زنگ زد، تحویلش نگرفتم. دلخور بودم. پریروز آمد سر کارم، آشتی کردیم. با دلخوری پرسید: "مگه تو منو دوس نداری؟" گفتم: "چرا، از جونمم بیشتر." گفت: "واقعا؟" رفتم طرف پنجره که خودم را بخاطرش پایین بی اندازم، که دوید به طرفم و زد زیر گریه. وقتی که بغلش کردم، آرام شد؛ بعد دوباره با عصبانیت گفت: "تو دیوونه یی به خدا." گفتم: "مطمئنی؟" گفت: "نه، من دیوونه م که عاشق تو شده م". بعد زد زیر خنده . من هم خندیدم. همین جوری چند دقیقه ای می خندیدیم. یک دفعه در باز شد و رئیس، در چار چوب در قرار گرفت؛ فرزانه ساکت شد؛ و من در حالی که همانطور می خندیدم، به سمت در رفتم و از اتاق بیرونش کردم و به طرف فرزانه برگشتم؛ با دیدن چهره ی فرزانه که هاج و واج مانده بود، بیشتر خنده ام گرفت؛ او هم دوباره به خنده افتاد.

روانشناس می گفت: "آقا شما حالتان کاملا خوب است. هیچ مشکلی ندارید. آدمی روشن، صریح، مسوولیت پذیر و منصف هستید. آدم های بسیاری سعی می کنند مثل شما باشند، اما موفق نمی شوند. به همین روش ادامه دهید." چقدر هم تلاش می کرد از چند و چون فکری من سر در آورد. اول می گفت می خواهد روی من تحقیق کند. بعد از مدتی گفت که مایل است چیزهایی از من بداند. آخر، کارش به جایی رسید که التماس می کرد تا به قول خودش به راز این "خود سازی موفق" پی ببرد؛ من هم می خندیدم.

باشنیدن صدای زنگ در، به طرفش می روم. فرزانه با پدر و مادرش قرارست اینجا بیایند. در را باز می کنم.
- شما؟
- پرو کمی آب خنک وردار بیار.
- آب خنک... خب... خب چرا نمایان تو؟
- هر جور دوست داری.
می روم و از تو یخچال، یک شیشه آب خنک بر می دارم و در حالی که دستم را به طرفش دراز می کنم، می گویم:
- بفرمایین.
شیشه ی آب را از دستم می گیرد، آن را به دهانش نزدیک می کند و هنوز چسبیده و نچسبیده، سر می کشد، طوری که از گوشه ی لبش سرازیر می شود.
- بیارم بازم؟
- نه، حالا، روی مبل می شینم و کمی خستگی در می کنم.
تصمیم می گیرم کمی صمیمی تر شوم.
- خيله خب پس بیا تو درم پشت سرت بیند.
به آرامی در را پشت سرش می بندد و دنبال من راه می افتد.
- نه انگار زمین راحت تره.
این را می گوید و رو به روی من می نشیند. من دوباره مشغول خواندن می شوم.
- چی می خونیی؟
- داستان.
- از کی؟
- از خودم.
- مگه تو داستان می نویسی؟
- نه.
- پس چرا خالی می بندی؟
- چون که داستان من و امثال منه.
- آها!
نگاهی به سر و وضعش می اندازم، بعد، تیز می پرسم:
- چرا اینقد در به داغونی؟
با خونسردی می گوید:

– من گدام.
نگاهش می کنم و مثل خودش می گویم:
– همه مون گداییم.
– نه، من الکی شدم؛ خیلی ناجور. حسابی آس و پاس شدم.
– حالا که قیافه ت به الکی نمی زنه.
– آخه چند ماهی به که ردیف شدم.
– خب پس حالا دیگه چرا این جوری هستی؟
– حالا تو ترکم.
– ترک چی؟
– ترک یه عالمه عادت بد... راستی، تو ماله خوده تو کی ترک می کنی؟
– من که عادته بدی ندارم.
– یکیش همینه که چشماتو بستنی داری حرف می زنی. بازه شون کن.
تا می آیم حرفی بزیم، از جا بلند می شود و به طرف در می رود، در را باز می کند و درحالی که تشکر می کند، در را پشت سرش می بندد. تا می خواهم روی جمله اش دقیق شوم، دوباره در می زند، از ذهن می گذرد که مبادا چیزی جا گذاشته باشد، نگاهی به جایی که نشسته بود می اندازم، چیزی نمی بینم، با این وجود، تیز در را باز می کنم.
– سلام!
جا می خورم. غافلگیر شده ام. یعنی اصلا یادم رفته بود که منتظر کی هستم.
فرزانه هم بسرعت، این لحظه را در ذهنش ضبط می کند. برق چشمهایش این را می گویند.
در همین گیر و دار، من هم با پدر و مادرش احوالپرسی گرمی می کنم و خواهش می کنم که تو بیایند. آنها هم با تبسمی دوستانه، ضمن وارد شدن، از قشنگ چیده شدن اشیا، تعریف می کنند.
در همین حال نگاهی هم به فرزانه می اندازم. انگار که منتظر حادثه ای باشد، به من چشم دوخته است. و من با مهربانی می گویم:
– باعث خوشحالی یه که خوشه تون اومده.
پدرش، با همان مهربانی می گوید:
حرفش شما درست بود؛ با این که من منظور دیگه ای از اون حرف داشتم، زاویه ی ورود شما درست بود. و درستی اون هم، بر می گشت به این که اشکال تاریخی ما رو آشکار می کرد، اما این رو هم بگم، که این به بی غیرتی بر نمی گرده...
مادر فرزانه، انگار که می خواهد موضوع حرف را عوض کند، می گوید:
– چه نمای قشنگی داره.
من هم می گویم:
– همین جوره. من در واقع اینجا رو به خاطر فرزانه انتخاب کردم... راستی، نوشیدنی چی میل دارین؟
– چایی خیلی می چسبه.
– با کمال میل.
در همین حال، نگاهی به فرزانه می اندازم و با چشمکی می گویم:
– این جوری بیشتر می پسندی، نه؟
به طرف آشپزخانه که راه می افتم، حس می کنم او هم پشت سرم راه افتاده است.
– باورم نمی شه این حرفا رو از تو شنیده باشم.
بی اختیار داستان کسی را که پیش از آنها آمده بود، برایش تعریف می کنم.
– واقعا یارو رو نمی شناختی؟
– نه جانه تو.
– اون وقت آوردیش تو و باهات مشغول حرف زدن شدی؟
– بله
– بله؟... نه، جدا معلومه که یه چیزی شده، وگرنه می گفتی آره!
– نمی دونم، ولی یه جوری حس می کنم دلم می خواد به آدمای بیشتر احترام بذارم. یعنی نه این که دروغ بگم یا سره شونو کلا بذارم، فقط باید حالت قلبی مو با کلمه ها و روی مهربون

تری با هاشون تقسیم کنم. بخصوص، به اونایی، که دوسته شون دارم، بایدخوده مو صمیمی تر نشون بدم. طوری که منو درست حس کنن.
آنقدر شگفت زده است، که هیچ جور نمی تواند، خودش را عادی نشان دهد.
– باورم نمی شه. اگه نمی شناختمت، فکر می کردم داری نقش بازی می کنی. از این کارایی که خیلی از آدمای می کنن. ولی تو، با این که همیشه آرزوم بود تو رو این جور ببینم... حرفش را با خنده می برم و تند می گویم:
– خب به آرزوت رسیدی دیگه. حالا بریم سر اون آرزوهای دیگه... اما حالا نه. اول بریم سراغه مهمونا.
در حالی که چشمانش از شادی و حیرت، به درخشش افتاده اند، در آغوشم می گیرد و مرا محکم به خودش می فشارد.
– چشماتو ببند و یه نیت کن.
– دلم می خواد تو تموم زندگی...
– بلند نه... تو دلت.

چشمانم را می بندم. ایکاش تمام زندگی پر از لطافت شود. هم برای من و این دلبندم، هم برای همه ی مردم جهان. ایکاش آنها که رنج و آوارگی را به انسان تحمیل می کنند، بی قدرت شوند و آزادی از بهاری به پاییزی و از زمستانی به تابستانی پر بکشند و دیگر کسی برای عاشق شدن در به در، در پی بهار نباشد. ایکاش، عشق چون پرنده ای خوش خیر، بر بام دل هر انسانی بنشیند، دوباره برخیزد، پر بگشاید و همه ی هستی را به هم بچسباند. ایکاش روزهای پریشانی مردم ما...
– خيله خب، دیگه چشماتو وا کن، نگفتم که سر پا بخوابی.
بی اختیار چشم هایش را می بوسم.

هوا، گستره ی دیگری را در می نوردد؛ پشت به روشنایی، پهنه ی دیگری خود نمایی می کند. سایه ها، بر واژگان بی حرکت، تکیه می زنند و بر چهره ی حیات، نقش دیگری می کشند. حیاتی، که بی استراحت، در چرخش است.
دور و بر چار دیواری ما، هنوز روشن است. هر چهار نفر، دور میز نشسته ایم و به خوردن غذا مشغولیم؛ غذای خوشمزه ای که مادر فرزانه پخته است؛ غذایی که بوی بهار می دهد؛ بهار وطن؛ وطنی آزاد شده.
پیش از غذا، از جا های گوناگونی گفته ایم. برخی خاطرات را دوباره بال و پر داده ایم و تا هنوزی به پایداری نفسی که بر می کشیم، به وجد آورده ایم.
راستی که ما خالقیم. زندگی می بخشیم؛ زندگی را بر موجودی دیگر، سخت می کنیم و آن را به پایان می بریم.
سوال این است، که میدان این توان کجاست و تا کجا با ما خواهد ماند؟

– می دونین پدر، من فکر می کنم که حرفهای شما هم درستن. و من به گمونم که واسه ساخته شدن، یه قدری زمان لازمه. ولی من به آینده ی کشور خوشبینم.
– زمان اگه بدون انجام کار لازم بگذره، به ضرر مردم و تاریخ ماست.
فرزانه، می پرسد:
خب چی کار باید کرد که این زمان، مفید بگذره؟
– سوال خوبیه دخترم، ولی یه جواب کلیشه ای واسه ش وجود نداره.
مادر در حالی که با مهر به دخترش می نگره، می گوید:
– شاید اگه مردم، با محبت با هم زندگی کنن، بشه به نتیجه رسید.
– آفرین مادر، این رمز همه ی ماجراست.
– البته اسد جان، حرف عیال درسته، ولی تنها با مهر و محبت، نمی شه یه جامعه رو هدایت کرد. تازه، به فرض این که تو اینو تو میدون زندگیه خودت پیاده کنی، دیگران نمی دارن.
– آخ که بر پدر این دیگران بد ذات لعنت.
مادر یک دفعه جوش می آورد.

حالا اهل تخته هستی یا نه؟
نگاهی به پدر می اندازم، نه، نمی توانم بگویم. چهره اش آنقدر صمیمی است، که جای نه باقی نمی گذارد.
– من اهل همه چی هستم، تخته که چیزی نیست.
مادر می خندد و با رویی خوش می گوید:
– آفرین، اینو میگن یه جواب حریف شکن.
پدر، در حالی که خودش را الکی دلخور نشان می دهد، می گوید:
– دست شما درد نکنه خانوم.
پس از این که لبخندی شاد، روی صورت همه می نشیند، مادر، بلند می شود که برود ظرف ها را بشوید. در یک چشم به هم زدن، بلند می شوم و با تشکر، به اتاق برش می گردانم. بعد، با فرزانه، مشغول کار می شویم. کار را تیز انجام می دهیم و به اتاق بر می گردیم.
– دست شما درد نکنه.
– کاری نکردیم که...
پدر، حرفم را به آرامی می برد و می گوید:
– بالاخره تخته، آری یا نه؟
– آگه جفت های بازی عادلانه تقسیم شن، آری!
– آگه بی عدالتی نبود، حتا نیازی به شناخت این واژه هم وجود نداشت، چه برسه به اینکه این همه جنگ و جدل واسه ش راه بیفته.
– همه چیز نسبیه...
– بجز خدا.
– حتا " بجز ".

سکوت، از دیواره ی چار دیواری، در عذاب است. سکوتی که زیر شلاق تاس و تخته، یک ریز می شکند. سکوتی که پچ پچ های مادر و فرزانه، نفس اش را بریده اند؛ و، ما فریاد می کشیم و تاس را در مسیر خواستمان می طلبیم؛ و آنجا که شکست خورده ایم، به التماس می افیم، یا به کلی از آن، قطع امید می کنیم.
– بالاخره آمریکا حمله می کنه یا نه؟
با شنیدن این جمله، هر دو، دست از بازی می کشیم و به دهان فرزانه خیره می شویم.
فرزانه که جا خورده است، با تردیدی در صدا، می گوید:
– حرف بدی زدم؟
پدر، در حالی که خشمی، صدایش را محکم می کند، می گوید:
– نه دخترم! فقط منو دوباره تو میدونی بردی که توش پر از خنجره! پر از مار و هیولاس. یعنی هر طرف که بچرخ، خوردی.
من هم حرفش را تایید می کنم و می گویم:
– همه ش بازیه. ما م مهره هاشیم. آگه حرفی نزنیم، که جزو نفهما به حساب می آیم. اگرم ببریم وسط، دوباره یه روز می بینیم که عینهو عروسکای خیمه شب بازی، داشتیم، سهم خوده مونو، تو یه بازی ادا می کردیم. اونم تو بازی یی که خوده مون، قربانیش هستیم.
– نوبت شماست، شیش و بش آوردین.
نگاهی به من می اندازد و در حالی که سرش را تکان می دهد، می گوید:
– هم نسل ما رو سوزندن، هم شما رو.
نگاهی به بازی می اندازم و با خونسردی فاتحانه ای می گویم:
– ظاهرا که داستان داره به نفع من پیش می ره و شما عنقریب است که مارس بشین.
و او با ادامه ی همان نگاه، که مجموعه ای از صاعقه ها را در خود حمل می کند، به چشم های من خیره می شود؛ نگاهی که همزمان، درد و آرزو را با هم شلیک می کند؛ درد سالیان رنج و شکنج، و آرزوی آنچه را، که هنوز در پی تحقق آنست.

بازی در فراز و نشیب هایش، ما را با خود می کشد، و او درست، در لحظه ای که صدایش به لرزه افتاده است، می گوید:

– شاید اون تنها جفت شیش بازی، نصیب من شه، اون وقته که مسیر همه ی بازی تغییر می کنه.

بی اختیار، لبخندی روی گونه ام می نشیند.

او، تاس ها را در کف دستش به چرخش در می آورد. می چرخاند و می چرخاند؛ و ناگهان روی صفحه، رهایشان می کند.

حالا دیگر، مادر و فرزانه هم که تا به حال، نسبت به بازی، بی تفاوت بودند، بالای سر ما ایستاده اند و به چرخش تاس ها خیره شده اند.

و، تاس ها می چرخند و می چرخند؛ به هم می خورند و روی مهره ها می لغزند، و دوباره خود را به دیواره ی تخته می ساینند؛ و با هر پیچ و تابی که به خود می دهند، ترس و امید را در قلب ما شعله ور می کنند.

بی اختیار، نگاهم به هفت سینی که روی میز چیده شده است می افتد؛ به امیدی که این حضور، در خاطراتم، می شکوفاند. بعد، به چشمهای بقیه نگاه می کنم، و در یک آن، دستم را به طرف تاس ها دراز می کنم، برشان می دارم و در حالی که بقیه، حاج و واج نگاهم می کنند، آنها را از روی جفت شش، روی صفحه می نشانم و با آرامشی پر مهر، می گویم:

– جفت شیش برای همه ی ما؛ یه شیش آزادیه، یه شیشم حفظ اون.

حالا دیگر، بوی نورو، در اتاق پیچیده است؛ بویی که خود را در آرزوی وصل، به بهار می چسباند؛ روزی، که با دست ما، روی زمین گسترده می شود؛ با محروم ترین، دستهای ما.